



چه گوارا

نوشته اندرو سینکلر

چاپ دوم

ترجمه
حیدر علی رضایی

چه گوارا

نوشته اندرو سینکلی

ترجمه حیدرعلی رضائی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

اندرو سینکلر
Andrew Sinclair

گوارا
Guevara

چاپ اول متن انگلیسی ۱۹۷۰ م.

چاپ اول ترجمه فارسی ۱۳۵۹ ه. ش. - تهران

چاپ دوم : آذرماه ۱۳۶۰ ه. ش. تهران

چاپ و صحافی : چاپخانه بهمن

تعداد ۵۵۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است.

فهرست

۵	مقدمه
۹	۱. پیشینهٔ مردی انقلابی
۲۶	۲. جنگ انقلاب کوبا
۴۵	۳. نظریه‌های جنگ چریکی
۶۶	۴. دگرگونی در انقلاب کوبا
۸۱	۵. پایانی برای پول
۱۰۲	۶. در جست و جوی رهائی
۱۱۹	۷. مرگ و تأثیر آن

www.iran-socialists.com

مقدمه

در کوبا، سن رهبران نجاتشان داده است. جوانیشان به آنان رخصت می دهد که به خشونت تلخ واقعت انقلابی نزدیک شوند. اگر لازم باشد صاحب مقاسی چیزی بیاسوزد، اگر لازم باشد با کسب معرفت نظری به روشنی فکر خود بیفزاید، در این باره با کسی سخن نمی گوید. این کار به عهده خود اوست. هیچ کس پی نخواهد برد که در کدام گوشه از زندگی - معمولاً زندگی خصوصی - چنان چند باریکه وقت را بهم خواهد پیوست. هیچ کس نخواهد دانست که وی بر شدت تلاش خود بی اندازه می افزاید تا از دوره کارآسوزی خود بی اندازه بکاهد.

اما آنچه را به ما نگفته اند می توانیم بگمان در باییم. تنها از «گوارا» یاد می کنم که مردی است شهره به داشتن فرهنگ، و برآستی بسیار صاحب فرهنگ. وقت زیادی لازم نیست تا دریایی که در پس هر عبارت او خزانن طلانهفته است. اما میان دانش وسیع، اطلاعات عمومی پزشکی جوانی که از سرشوق و نهایت میل، دل به مطالعه علوم اجتماعی داده است، و معرفتی فنی که برای بانکداری دولتی لازم است، مفاکی ژرف است.

هرگز درباره تغییر حرفه خود جز به شوخی، سخن نمی گوید. اما شدت تلاشش کاسلاً هویداست. این تلاش، جز در قیافه آرام و آسوده اش، در همه جا بچشم می خورد. یک نشانه آن، ساعت ملاقات غیرعادی ماست: نیمشب.

از این بابت بخت یار من بود. روزنامه نگاران و دیدار کنندگان خارجی چه بسیار که با کمال خوشروئی در ساعت ۲ یا ۳ صبح برای دیداری طولانی پذیرفته می شدند. برای رسیدن به دفتر کارش از اتاق بزرگی گذشتیم که ائانه ای جز چند صندلی و نیمکت در کنار دیوارها نداشت. در گوشه ای میزی بود و تلفنی. روی همه صندلیها و نیمکتها سربازانی بودند از خستگی از پا درآمده: برخی در حال نگرهبانی، بعضی خفته، ولی در عذاب از جای ناراحت خویش. پشت میز تلفن افسر چریک جوانی را دیدم در خود فرورفته، موهای

سیاه بلندش بر شانه‌ها ریخته، کلاه بی‌لبه‌اش تا روی بینی پائین آمده و چشمانش بر هم نهاده. با صدای بلند خرناس می‌کشید و لبان گردشده‌اش سیگاری را که تازه روشن شده بود محکم نگاه داشته بود: گوئی آخرین کار مرد خفته این بوده است که برای مبارزه با خواب سیگارش را روشن کند.

گذشتن از این اتاق بسیار روشن در من احساس کسی را پدید آورد که پیش از سپیده‌دم وارد قطار راه‌آهن شود و در واگنی که مسافرانش بخواب رفته‌اند قدم گذارد. همان چشمان سرخ نیم‌باز و بدنهای درخم پیچیده را باز شناختم که به‌سبب ناراحتی شبانه بخود می‌لوییدند. خواب نمی‌آمد، اما با دیدن آنان سنگینی شبهای بد را احساس کردم.

دری باز شد و قدم به‌درون نهادیم. این احساس از میان رفت. افسری انقلابی، با کلاهی بی‌لبه و رنگ رخساری گرفته، انتظارم را می‌کشید. به‌جای یقه‌ریشش دیده می‌شد و موهایش چون سربازانی که در سرسرا دیده بودم، دراز بود. اما صورت صاف و شاداب و اصلاح شده‌اش در نظرم جلوه‌ای بامدادی داشت: «گوارا» بود.

از زیر دوش آمده بود؟ چرا نه؟ در واقع کارش را عصر روز پیش، خیلی زود، آغاز کرده بود، ناهار و شام را در دفتر کارش خورده بود، تعدادی ملاقات‌کننده را پیش از من پذیرفته بود و قرار بود عده‌ای را نیز پس از من بپذیرد. صدای بسته شدن در را پشت سر خود شنیدم، احساس خستگی گذشته و مفهوم زمان را از یاد بردم. شب، راهی به این دفتر ندارد. گوئی در میان این مردان کاملاً بیدار و در ذروه اقتدار، خواب نیازی طبیعی نیست، بلکه عادی است که آنان کمابیش خود را از آن رهانیده‌اند.

نمی‌دانم گوارا چه وقت استراحت می‌کند، و رقایش چه وقت. تصور می‌کنم که وقت معینی نداشته باشد. سنگینی کار آن را تعیین می‌کند. اگر کار تمام شود آنان باز می‌ایستند. اما بهر تقدیر چون در زندگی جویای ساعت‌های «کشت نشده» اند، بدیهی است که اولین کارشان جدا ساختن این ساعتها از پهنه کشتزار خواب خواهد بود.

طرح وسیعی را بنظر آورید که در چهارده ماه اخیر به‌وسیله یک‌گروه بموقع اجرا گذاشته شده است، و بخشی از آن تحقق پذیرفته. چنین طرحی آرمان این مردان جوان است، و تقریباً به‌آن دست یافته‌اند. از ۱۹۶۰ چراغها همه شب در سراسر کویا فروزان است. در آنجا هنوز سخن از شب و روز هست، اما نه به صورت عادی آن.

با وجود این، محبت و ادب بسیارشان مانع آن نشد که ساعت‌های

ابلیهانهای را که من وقف خواب می کردم به حداقل ممکن برسانند. با این که شبها خیلی دیر می خوابیدم، صبح زود بیدارم می کردند. از این بابت تقریباً صدسه ای ندیدم. بعکس اغلب، هر قدر هم دیر به بستر می رفتم، از این پخشم می آمدم که هنگامی که هنوز آنان بیدارند من بقصد خوابیدن می روم. هر قدر زود بیدار می شدم باز می دانستم که آنان ساعتها بر من پیشی گرفته اند. ممکن نیست در این جزیره زیستن و از کشش همگانی آن برکنار ماندن.

این جوانان نوعی کیش پنهانی نیروپرستی، که استاندال^۱ سخت دلپسته آن بود، پدید آورده اند. اما گمان سبر که درباره آن سخنی بمیان می آورند، یا نظریه ای می بافند. آنها در نیروزندگی می کنند، آن را اعمال می کنند، و شاید هم می آفرینند. وجود آن را با آثارش ثابت می سازند، اما کلمه ای درباره اش بر زبان نمی آورند. نیروی آنان، به خودی خود جلوه گر می شود.

چه گوارا، برای آن که شب و روز را در دفتر کارش بگذرانند و چهره اش شادابی و تازگی بامدادی را حفظ کند، نیاز به نیرو داشت. هر کس برای کار کردن به نیرو نیازمند است، اما برای ستردن آثار کار، تا بدان حد که آشکار نشود، و برای زدودن خواب زدگی، این نیاز دوچندان است. بی پرده از عصبی بودن خود سخن می گویند اما بهیچ روی قصدشان آن نیست که به عصبیت مجال ظهور دهند. تسلط بر نفس را تا جایی رسانده اند که به جلوه درآمده است، یا شاید از جلوه کردن آن فارغند و آزاد از نگرانی. کار را تا بدانجا پیش برده اند که این نیرو را برای ستم کردن بر راه و رسم طبیعی خویش بکار گرفته اند.

کار لازم را، هر کاری را که لازم باشد، بیش از آنچه لازم است، و حتی کار زائد را، انجام می دهند. گفتم که خواب را مثله کرده اند، و باید هم چنین می کردند. ازین گذشته، نمی توانند تحمل کنند که تجاوز، در صورتی که روی دهد، آنان را در بستر خواب غافلگیر کند. کیست که زبان آنان را نفهمد؟ و کیست که نگرانی و خشم آنان را از توطئه ها و خرابکاریهایی که شبهای متوالی بیدارشان نگاه داشته است، درنیابد؟

اما از این بسیار فراتر می روند. تقریباً این گفته پاسکال^۲ را پی در پی تکرار می کنند که «دیگر نباید خفت». هرگز کسی نمی گوید که خواب آنان را ترک گفته و، آن نیز، به «میامی» مهاجرت کرده است. من فقط به نیاز آنان به بیدار ماندن واقفم، این هم نیازی است. یا بهتر بگویم، احساس ضرورت قطعی به ثمر رساندن وظیفه ای در میان است؛ چه تا سپیده دم به درازا کشد، و چه نکشد. وظیفه بانجام رسیده. سپیده صبح دمید. کار به ثمر رسیده شادمانیهای به

1. Stendhal

2. Pascal

همراه دارد که با لطف سپیده‌دمان سازگار است. رهبران امتناع دارند که به اتاق خود بروند، کمره‌ها را ببندند و تاریکی را که خورشید از خود می‌راند بتصنع فراهم آورند، صبح را زیر حجاب کشند و چند ساعتی را که می‌توانند کار کنند در پناه شبی دروغین به‌در دهند.

به تماشای دمیدن صبح می‌روند. به تماشای درختان نخل، یا دریا، و به همین شادان می‌شوند. سپس به دفتر کار خود باز می‌گردند و پرونده‌ای را که فوریت چندانی ندارد ورق می‌زنند و به خواندن یکی از سندها می‌پردازند. اولین کسی که ساعت ۸ یا ۹ به دیدنشان می‌آید آنها را تروتازه، لبخند بر لب، با صورتی اصلاح شده می‌یابد، اما با چشمانی اندکی تیره از خیره شدن به چشم‌اندازها و انتظارات نو.

در این کار هیچ تظاهر در میان نیست، بعکس کاسلاً خلاف آن است. آنها غرق اندیشه‌اند و در دل پرسشهای بسیار دارند. بیگمان خود را بسیار زود می‌فرسایند. هنگام تشکیل شورای وزیران، و جلسه‌های کمیته‌ها و دیگر بحثهای مشترك، همواره گروهی از رهبران — که بر حسب موضوع تغییر می‌کنند — تصمیم می‌گیرند برای دیگران سخن بگویند و به گفتگوها عمق و معنی بخشند. سرانجام حقیقت به زبان می‌آید: «بس است، از حد گذشت؛ بس است، از حد گذشت. کسی که می‌خواهد به سفری دور رود باید مواظب مرکوب خود باشد. مختصر آنکه، دیگر وقت خوابیدن است.»

این پند عاقلانه با شور از طرف دیگران هم پذیرفته می‌شود. به اتفاق تصمیم می‌گیرند که پند را بکار بندند. جلسه پایان می‌پذیرد، یکدیگر را می‌بوسند، شب به‌خیر! هرکس به اتومبیلی که در انتظارش است می‌رود، راننده را بیدار می‌کنند. در سر پیچ ساختمان، نشانی وزارتخانه یا مؤسسه یا... را به او می‌دهند.

فقط می‌خواهد دستوری کتبی روی میز بگذارد تا فردا صبح آن را بردارند. روز بعد کسی این دستور را روی میز خواهد دید، و دستورهای دیگری زیر صفحه زیردستی. اما این را هم خواهد دید که خود وزیر یا رئیس سرشار از نشاط زندگی سرگرم کشیدن نقشه‌ای برای تأسیسات جدید است...

ژان پل سارتر

پیشینهٔ مردی انقلابی

«در آرژانتین چشم به جهان گشودم، در کوبا جنگیدم و در گواتمالا شروع کردم به اینکه مردی انقلابی باشم.» این است آنچه «گوارا» چکیدهٔ زندگی‌نامهٔ خود می‌خواند. و نیز این چکیدهٔ سرگذشت قاره‌ای است که در تضاد حکومت‌های مترجع و انقلابی با هدف‌های خیالی گرفتار شده است. گوارا، که پس از بولیوار نخستین کسی بود که در راه وحدت کشورهای لاتین می‌نامند، نقشه‌ای جدی در سر هم افتاده‌اند و خود را امریکای لاتین می‌نامند، نقشه‌ای جدی در سر داشت؛ نمونه‌ای تمام‌عیار بود از برنهاها و برابرنا‌های مکان و زمان خویش.

ارنستو گوارا دلاسرنا^۲ که در ۱۹۲۸ در خانواده‌ای ممتاز، از تبار اسپانیائی و ایرلندی، زاده شده بود می‌بایست در برابر پیشینهٔ خویش و اکنشی سخت نشان دهد. با این همه، خانوادهٔ او، که بر حسب ظاهر، وضعی عادی و مطابق شرایط زمان داشت و در شهر کوچک «آلتا گراسیا»^۳ می‌زیست، در باطن، بنحوی استثنائی

1. Utopian

2. Ernestó Guevara de la Serna

3. Alta Gracia

خانواده‌ای تندرو و پویا و روشنفکر بود. ارنستو گوارا، که بعد به‌طور خودمآنی چه‌گوارا نام گرفت، بر خانواده آزاداندیش خود نشورید، بلکه علیه ستمی که بر قاره‌اش می‌رفت عصیان کرد.

چنان‌که ریکاردو روژوا، ازدوستان خانوادگی، گواهی می‌دهد برخی چیزها در خانواده‌گوارا مسلم انگاشته می‌شد: «شیفتگی به دادگری، رد فاشیسم، بی‌اعتنائی به‌دین، دلبستگی به ادبیات و عشق به شعر و تعصب علیه پول و راههای کسب آن.» طبعاً این خصیصه‌های خانوادگی حس سرکشی را در «چه» برانگیخت و کم‌کم که وی به‌درک مسائل اجتماعی امریکای جنوبی قادر شد، او را به‌مردی انقلابی تبدیل کرد.

«چه» در کودکی چون نوجوانان و در نوجوانی همچون مردان رفتار می‌کرد. به عقیده یکی از همشاگردانش: «بنحوی باور نکردنی به خود اطمینان داشت و دارای عقایدی بکلی مستقل بود... بسیار پویا، بی‌آرام و غیرمتعارف بود.» در نظر یکی از معلمانش چه‌گوارا بسیار مسن‌تر از آنکه بود می‌نمود و عمل می‌کرد. با شخصیتی کاملاً خاص بار آمده بود، کج خلق و بی‌انضباط، اما فوق‌العاده پخته بود. وقتی که هنوز در دبیرستان بود دوستانش از دانشجویان دانشگاه بودند، و وی را هم‌ارز خود پذیرفته بودند. واقعاً بی‌نی او، بر علاقه آنان به اعتراضهای واهی و از سر احساسات، می‌چربید. زمانی به‌مناسبتی خواستند که در تظاهرات سیاسی او را به خیابانها بکشانند، سر باز زد و با سردی گفت:

«به خیابانها بریزیم تا پاسبانها با چماق کتکمان بزنند؟ چنین کاری نمی‌کنم. فقط وقتی که به من تنگی بدهید به تظاهرات می‌آیم.» چنین ارزیابی سرسختانه‌ای از وضع، آن هم در اوان جوانی، این ادعای بعدی چه‌گوارا را پذیرفتنی می‌سازد که می‌گفت: آدمی پانزده‌ساله، از پیش می‌داند که در راه چه می‌خواهد جان بازدهد؛ و اگر آرمانی داشته باشد که فداکاری را آسان سازد از جان باختن بی‌می‌دارد.

سراج چه‌گوارا چنان بود که مشکلات را در حکم حریف و هم‌آورد می‌انگاشت؛ می‌بایست ناتوانیها از میان برداشته شود و سدها درهم شکسته شوند. سرشت برجسته‌ای از شخصیت پایای چه‌گوارا زمانی آشکار شد که با «نفس‌تنگی» خودپه‌مبارزه پرداخت. در بازی راگبی با آنکه حمله‌های وحشتناک تنگی نفس وادارش می‌کرد که برای استنشاق دارو زمین را ترک‌گوید، قهرمان شد. رهنوردی سرسخت شد که تنها زمانی بازمی‌ایستاد که دیگر نمی‌توانست نفس بکشد، و چون قادر به نفس کشیدن می‌شد، رفتن را ادامه می‌داد. در دانشگاه «چه» دوره‌ای شش‌ساله را سه‌ساله پایان آورد و برای این کار، به‌رغم چهل و پنج حمله شدید نفس‌تنگی، شانزده امتحان اصلی را در شش‌ماه گذراند. عمه (یا خاله) اش در باره آن دوره گفته بود: «ما صدای نفس‌زدنهای کوتاهش را که برای آسانی تنفس بر کف اتاق دراز کشیده به مطالعه می‌پرداخت، می‌شنیدیم. اما هرگز از این وضع شکایت نمی‌کرد. این کاربرایش در

حکم مبارزه بود. « ریشخندی به همه موازین، آن بود که چون به هیجده سالگی رسید هیأتی از پزشکان نظامی، برای هرگونه خدمت سربازی نامناسبش تشخیص دادند. تربیت سربازی او بایستی کمی بعد صورت پذیرد.

مرگ مادر بزرگ چه گوارا به علت بیماری سرطان، و دست و پلجه نرم کردن مادرش با همین بیماری، در پزشک شدنش مؤثر افتاد. میخواست برای یافتن درمان این بیماری بکوشد. حاضر نبود حتی یک فاجعه دیگر خانوادگی را بپذیرد. نمی توانست ناظر رنج و مرگ باشد، ولی در صدد کندن اصل و ریشه آن بر نیاید. وقتی بعدها شاهد آن بود که رنج و بدبختی درمان پذیر است، باز هم کوشید تا ریشه و علت اصلی آن را از میان بردارد. در وجودش اثری از تسلیم و رضا نبود. نمی توانست درد و رنج را بی واکنش بپذیرد. طبعش مبارزه طلب بود، حتی در مبارزه با ناممکن.

در ۱۹۴۶ خانواده گوارا به بوئنس آیرس کوچ کرد، در آنجا او به تحصیل پزشکی پرداخت. دانشجویی نامنظم بود که ترجیح می داد در آخرین فرصت با کار اضافی درسهای خود را آماده سازد، و بقیه مجالش را به مسافرت بگذراند. آلبرتو گرانادوس که دوست و رفیق راه او بود متوجه شد که «چه» به گرفتن نمره های خوب چندان دلبسته نیست، بلکه مایل است آنچه مورد علاقه اش است بکند، یعنی مطالعه. و علاقه او بیشتر متوجه زیباییهای مناظر امریکای لاتین و بینوایی مردم آن بود. پس از آنکه با دو چرخه در آرژانتین

به سیر و سیاحت پرداخت، ملوان شد و سفری به دریای کارائیب کرد. با گراندوس، به عنوان کارگر سیار به گردش در سراسر قاره پرداختند. این دو به رانندگی کامیون، باربری، طبابت و ظرفشویی در این سفر دست زدند. یک بار «چه» حتی به عنوان نگهبان در شرکت حفر معدن امریکای شمالی، در شیلی بکار پرداخت. اما گفتنی‌ترین پیشه این دو آرژانتینی زمانی بود که در اردوگاه جذامیان سان پابلو در آمازون مشغول بکار شدند؛ در آنجا «چه» دید که برترین نوع همبستگی و صداقت مردمی، در میان آدمیان تنها و نومید تجلی می‌کند. در حالی که از گرسنگی به حال مرگ افتاده بود «چه» به سفر خود در «میامی» پایان داد، اما هر طور که بود به بوئنوس آیرس بازگشت تا برای گرفتن درجه دکتری در پزشکی کار خود را تکمیل کند.

این گردش بزرگ، که در حد بخور و نمیر انجام گرفت قرینه و مبنائی بود برای «چه» که احساس کند مردم امریکای لاتین و مشکلاتشان را می‌شناسد. پس از آن، گفته بود که در هیچ‌جا خود را چون بیگانگان نیافته است. می‌نویسد «خود را در گواتمالا، گواتمالائی؛ در مکزیکی، مکزیکی و در پرو، پروئی می‌دیدم.» و نیز این سفر آغاز تغییر او بود از پزشک به انقلابی تندرو. در سخنرانی به سال ۱۹۶۰، شروع این دگرگونی را یادآور شد: «به علت وضعی که در طول سفر داشتم، با فقر، با گرسنگی و با بیماری از نزدیک تماس یافتم. دیدم که به سبب نداشتن وسیله، عاجز از علاج بیماران خردسالم؛ انحطاط زاده بدی تغذیه را، و پیداد پیکیر را بچشم دیدم. بدین طریق پی می‌بردیم که چیز دیگری به همان اندازه مهم که

محققی نام آور شدن، یا خدمت بزرگی به دانش پزشکی کردن وجود دارد: کمک به این مردم!»

وضع دشوار سفر، تأثیر دیگری نیز داشت. این وضع «چه» را آگاه کرد که می‌تواند سختی و محرومیت شدید را تحمل کند، یعنی آنچه برای زنده ماندن در حد بخور و نمیر برای جنگجویی چریک لازم است. دوستانش متوجه شدند که «چه» می‌تواند در بدترین جاها زندگی کند بی‌آنکه از طنزگوئی و خوش‌خونیش کاسته شود. تنها تحمل آن رفیق راهی را داشت که بتواند راهی بسیار دراز را بییماید، در بند لباس خود نباشد و بی‌پول روی براه نهد. فقیر بودن در میان فقیران سبب شد که «چه» خشم اینان را از استمارگرانشان، و رفاقتشان با یکدیگر را، دریابد؛ و به انضباطی در او بینجامد که به آن نیاز داشت تا بتواند رهبر این مردم شود.

دوماه پس از آنکه «چه» در ۱۹۵۳ با گذراندن پایان نامه‌ای درباره حساسیتها (آلرژی) اجازه طبابت یافت، از این حرفه، به قیمت رنجش پدر، رویگردان شد. وی آرژانتین را به قصد بولیویا — که برای اولین بار در تاریخ خود به وسیله حکومتی اصلاحگر واقعی اداره می‌شد — ترک کرد. حکومت جدید معادن قلع کشور را، که شاید بزرگترین معادن قلع جهان بود، و به بدترین وضع اداره می‌شد، ملی کرد؛ و زمینهای نا کشته فلات را میان سرخپوستان — که از قرن شانزدهم که اسپانیائیان بر آنها چیره شده بودند، حق هیچ ادعائی بر زمینهای خود نداشتند — تقسیم کرد. «چه» هنوز نه مارکسیست بود و نه انقلابی؛ به گفته دوستش روزو، علاقه اصلی‌ش هنوز به طب

و باستانشناسی بود نه به سیاست. اما این تماس مستقیم با برنامه‌ای بزرگ که برای دگرگونی اجتماعی در کار بود، «چه» را به سوی اندیشه‌های پیشرفت انقلابی کشاند. تضاد را بین: بولیویا، کشوری که ملهم خط مشی سیاسی او بنظر می‌رسد، قاتل او نیز بود.

«چه» همان وقت می‌دانست که انقلاب ۱۹۵۳ بولیویا احتمالاً محکوم به نا کامی موقت بود. او و روژو با وزیر امور دهقانان مصاحبه کردند و از او سر خوردند. کمی بعد، در حالی که روبه‌روی مجسمه‌ای از «بولیوار» در خیابان ایستاده بودند، چه گفت: «مشکل، جنگیدن با علت است نه رها کردن گریبان از معلول. هرگاه این انقلاب موفق به درهم شکستن انزوای معنوی سرخپوستان نشود، هرگاه نتواند در عمق وجود آنان نفوذ کند و آنان را تا مغز استخوان تکان دهد، و هرگاه منزلت انسانی آنان را بدیشان باز نگرداند، محکوم به شکست است. اگر نه این باشد، چه حاصلی دارد؟»

دو دوست از معادن بزرگ سیکلوی بیستم^۱، در کاتاوای^۲ دیدن کردند. ژوان لشین^۳ وزیر معادن ادعا کرده بود که انقلاب در بولیویا بسیار ریشه‌دارتر است تا در چین. اما «چه» مجاب نشده بود. عمل حکومت، که پس از ملی کردن معادن مزد کارگران را بالا برده بود «چه» را دل‌تنگ ساخت. در نظرش خبطی فاحش بود که حکومت ضرورت مسلح ساختن ملت را با رشوه دادن به کارگران، پس از دست بست شدن کار، اشتباه کند. معدنچیان به خاطر شندرغاز اضافه دستمزد، ذخایر مادی و اخلاقی انقلابی را کاهش داده بودند

1. Siglo XX

2. Catavi

3. Juan Lechin

که برای دست یافتن به هدف به محفوظ ماندن همه ذخایر خود نیاز داشت. هیچ یک از دوستان «چه» در بولیویا نتوانست فکر او را دگرگون سازد.

«چه» و روژو، بولیویا را همراه گروهی از سرخپوستان، با کامیون ترک گفتند تا به «پرو» بروند. گزارش روژو از واکنشهای سرخپوستان در برابر او و «چه» درین سفر، پیشگوئی درستی است از واکنشهایی که «چه» پانزده سال بعد، به عنوان چریک، در بولیویا با آن رویرو شد.

«این سفر برای بردی ما درباره امریکای سرخپوستان واجب بود. ما به جهانی دشمن قدم نهادیم، میان بچه‌ها، و مردمی که بچه مانند بودند، گرفتار شده بودیم. همه جا خاموشی بود، تکان، کوفتگی و خاموشی. پی بردیم که کوشش در نشان دادن همدردی خود — در مقابل چشمان سنگ شده‌ای که به ما درخته شده و لبانی که گوئی با گیره محکم بسته شده بودند و برای جواب دادن به ما به هیچ روی باز نمی‌شدند — ناممکن بود... با هیچ روش مردمی قادر نبودیم با سرخپوستان ارتباط بیابیم. با این همه مرزبانان «پرو» اعتقاد راسخ داشتند که ما توانسته‌ایم نظر بومیان را درباره انقلاب ادی تغییر دهیم.»

«چه» و روژو با دانشجویان دیگر آرژانتینی به ناحیه گرمسیری گوایا کیل^۱ سفر کردند. «چه» تصمیمی در آنجا گرفت که از آن هرگز برنگشت. سوگند خورده بود که در اردوگاه جذامیان سان پابلو به دوستش گرانادوس پیوندد؛ اما با اصرار و ترغیب کمی که دانشجویان آرژانتینی کردند همراه آنان به گواتمالا رفت، جایی که

1. Guayaquil

انقلاب دیگری در جریان بود و چه بسا که برای دگرگونی تمامی قاره الگوئی بدست می داد. روز و می گوید: «چه» هنوز مارکسیست نشده بود و علاقه چندانی به سیاست نداشت. اما دوست دیگری دریافته بود که ظاهراً نسبت به همه پیدادهای جهان احساس مسؤولیت می کند. بتدریج به ریشه همه بینوائیهائی که در میان مردم امریکای لاتین دیده، و گاه در آنها شریک شده بود راه می گشود. ولی هنوز به مطالعه در فلسفه سیاسی نپرداخته بود. استعمار از مردم را بعین می دید، اما نه راه دگرگون ساختن این نظام را.

ژوان بوش^۱ هم — که بعد مدتی کوتاه رئیس اصلاحگر جمهوری دمیونیکن شد — در آن زمان چه گوارا را دیده بود، پی برد «که» «چه» سخت تحت تأثیر مشاهدات خود است. بنظر می رسد از همه راهلهائی که تا آن زمان پیش کشیده شده است ناراضی است و در برابر پرسشهای دقیقی که از او می شد تمام حزبها را بباد انتقاد می گرفت ولی هرگز تعریف دقیقی از موضع خود بدست نمی داد. با وجود این، بوش از روش پاسخ دادن «چه» به پرسشها دریافت که هنوز کمونیست نشده است. دل وی پیش از ذهنش بحرکت درآمده بود. حس آزادیخواهیش، با این احساس که نظام دیوانسالاری برای اداره کردن کشوری سوسیالیستی ضروری است، درستیز بود. لازم بود که انقلاب دیگری را درحین تحقق ببیند و بدمطالعه در اندیشه های انقلابی بپردازد تا به نظامی دگرگون ساز دست یابد.

ژاکوبو آربنز^۲، که درگواتمالا حکومت انقلابی جدیدی را

1. Juan Bosch

2. Jacobo Arbenz

رهبری کرد، تأثیری پایا بر چه گوارا گذاشت. آرنز، که گروه مؤتلفی از افسران و روشنفکران جوان ازو پشتیبانی می کردند، تصمیم گرفته بود که دست به خطرناکترین کار اصلاحی بزند. وقتی «چه» در ۱۹۵۳ وارد گواتمالا شد، آرنز در کار آن بود که زمینهای عظیمی را که بتازگی از «شرکت یونایتد فروت»^۱ پس گرفته و ملی اعلام کرده بود، میان سرخپوستان و دهقانان تقسیم کند. خطر این اصلاح برانگیختن حملهٔ متقابلی از سوی سرمایه‌گذاران عظیم ایالات متحد بود، زیرا که «شرکت یونایتد فروت» مدتها برای تسلط یافتن بر آنچه «جمهوری موز» نامیده می‌شد کوشیده بود تا سود سهامداران امریکائی تأمین شود. آرنز، نه تنها چه گوارا را مخالف چهرهٔ حقیقی قدرت اقتصادی امریکای شمالی ساخت، بلکه سرشت سیاسی حکومت خود را هم با زبانی بیان کرد که ماده‌گرایانه (ماتریالیستی) نبود. وی اعلام کرد: «آدمی، تنها شکم نیست، به اعتقاد ما بیش از هر چیز تشنهٔ شرف و بزرگی است.» این طرز تلقی، هستهٔ اندیشه‌های بعدی چه گوارا شد، زیرا که وی همین مفهوم را از سوسیالیسمی درک کرد، که ماده‌گرا نیست و نمی‌تواند بود، چون سوسیالیسم راستین انکار ماده‌گرایی است. چه گوارا در تمام عمر خود در آرنز و برنامه‌هایش با نظر تحسین می‌نگریست.

اما تحسین «چه» کافی نبود. علاقه‌اش در خدمت به انقلاب،

۱. United Fruit Company (شرکت واحد میوه) یکی از عظیمترین شرکتهای چند ملیتی در کشورهای امریکای جنوبی که اکثر سهام آن متعلق به شرکتهای ... ایالات متحد است. م.

به شکل پزشکی در جنگلهای پتن^۱، مواجه با نکبت دیوانسالاری شد. با وزیر مسؤول بهداشت عمومی ملاقات کرد و ظاهراً پذیرفته شد، تا وقتی که از او کارت مطالبه شد. پرسید: «چه کارتی؟» وزیر جواب داد که بدیهی است «چه» باید عضو «حزب کارگر گواتمالا» باشد، و این نام دیگر حزب کمونیست محلی بود. «چه» پاسخ داد که او یک انقلابی است و اعتقاد ندارد که وابستگی‌هایی از این گونه معنائی داشته باشد. به هر حال، به هیچ روی از سر اجبار، و جز از روی ایمان، عضویت حزبی را نمی‌پذیرد. پس کاری را که می‌جست بدست نیاورد.

سقوط حکومت آرنز در ۱۹۵۴ نخستین تجربه چه‌گوارا در فنون عملی انقلاب و ضدانقلاب بود. به تلافی مصادره کشتزارهای «شرکت یونایتد فروت»، دولت آیزنهاور به سازمان مرکزی جاسوسی^۲ (سیا) اجازه داد که کودتائی در گواتمالا ترتیب دهد و مخارج آن را تأمین کند. سه عامل به نفع توطئه سیا کار می‌کرد: نخست، افسران ارتش گواتمالا که حامی آرنز بودند؛ اینان از کندی پیشرفت انقلاب، که هنوز مجال جلب حمایت و اعتماد توده‌های سرخپوست گواتمالا را نیافته بود، دل‌سرد شده بودند. دوم، خود دستگاه حکومت؛ که به سبب جاه‌طلبی‌های شخصی نهفته در زیر نقاب اختلافات مسلکی، دچار دودستگی بود. سوم، طبقات متوسط؛ اینان از اینکه حکومت آشکارا ایالات متحد را به مبارزه می‌طلبید، بیمناک شده بودند.

1. Peten

2. CIA = Central Intelligence Agency

در پایان ژانویه ۱۹۵۴ آربنز، دولت آیزنهاور را متهم کرد که هجوم تبعیدیه‌ها را به گواتمالا، سازمان می‌دهد. اما این اتهام کشور را یکپارچه پشت‌سر آربنز قرار نداد؛ تنها کاری که کرد شدت بخشیدن به اختلاف‌های داخلی حزب خود او و ترس گواتمالائیان شد. در هجدهم ژوئن نیروهای کاستینو آرماس^۱، که سیا آن را آموزش داده و کاملاً تجهیز کرده بود به گواتمالا حمله کرد. ارتش گواتمالا از بیم از دست دادن موضع قدرت خود، از مسلح کردن مردم خودداری کرد. حکومت آربنز به سبب کشمکش بر سر چیزهائی جزئی و اتهام‌های متقابل دستخوش تجزیه شد.

این یکبارہ فروریختن همه چیز، حس فعالیت را در «چه» برانگیخت. برای نخستین بار به جنبش مقاومت پیوست. از این گروه کوچک انقلابیان جوان به گروهی دیگر می‌شتافت و می‌کوشید آن گروه‌ها را با هم متحد سازد تا اداره پایتخت گواتمالا را بدست گیرند. طرحی سوق الجیشی و دفاعی داشت، اما هیچ گروهی را نمی‌یافت که آن را بپذیرد. تا آنجا که می‌توانست گواتمالائیان را برمی‌انگیخت و تحریض می‌کرد که در راه انقلابشان بجنگند. اسلحه‌ها را از جائی به جای دیگر می‌کشید؛ ولی کار مفیدی از پیش نمی‌برد. همانطور که سفیر آرژانتین به او گفت، «چه» بتنهائی نمی‌توانست کاری را از پیش ببرد که حکومت قادر به انجامش نبود. هنگامی که آربنز از سر ضعف استعفا داد و آرماس حکومت را بدست گرفت، چه گوارا، که پیش ازین گروه‌های جناح راست گواتمالا محکوم به